

### متن پرسش

سلام استاد عزیز: نمی دانم چگونه بگویم و چگونه راز دل خود را افشا کنم که حرفم را گفته باشم؛ ای کاش به جای گفتن ناقصم، چشم نافذ و بینای شما بود تا اعماق دل مرا می دید و از زبان شما می شنیدم که چه شده است این دل شیدای من. که چه اتفاقی در حال رخ دادن است و چه باید بکنم. استاد عزیزتر از جان، دلم حیاتی جدید یافته است از جنس مرگ؛ مرگ را چنان حس می کنم که گویی در حال جان کندن هستم و با جان کندن در حال جدایی از دنیا. می دانم که می دانید چقدر لذت بخش است؛ این قدر لذت دارد که حاضر نیستم دنیایی را بگیریم و این حضور را به کسی بدهم. اما استاد وحشتناک نیز هست، گویا میان جلال و جمال در تکاپو هستیم. حاضر نیستم جان خود را تقدیم کنم و حاضر هم نیستم مرا از این خواسته دور کنند. این قدر دنیا برایم کوچک شده است که هیچ چیز مرا قانع نمی کند که نگاه غفلت آمیز به این حیات بیفکنم و این قدر هراسانم از دنیای دیگر که زانوهایم یاری نمی کند قدم از قدم بردارم. گویی مرگ دقیقاً کنار من نشسته است و به خود نهیب می زنی مگر صادق نیستی پس «فتمنوا الموت» اما نمی شود و لبیک نمی گویم. گویی پای بند چیزی هستیم که هستیم ولی اگر پای بند بوده ام پس چرا مرا وارد این حضور کرده اند؟ شک کردن به این حضور مترادف با شک کردن در وجود خودم شده است. چقدر مرگ شیرین است و چقدر هراسناک. نمی توانم استاد از زن و فرزند و عشق به جهاد دل بکنم و لبیکی بگویم و کامل وارد این جنت شوم. جایی نخوانده بودم و نشنیده بودم که عشق به جهاد هم حجاب می شود و گمان می کردم جهاد را با مرگ عجین است ولی استاد بیش از زن و فرزند پای بند جهاد شده ام. نمی توانم وارد شوم و می ترسم این حضور را بدون درک کمال و تمام از دست بدهم. باورم نمی شود این چنین وضعی داشته ام و خبر نداشته ام؛ ای وای از تزیین و تسویل نفس. استاد عزیز، نکند بعد از قبول این حضور و قبول مرگی روح افزا، نتوانم در آن جهان پر ابهام قدمی بردارم؟ مگر بعد از مرگ توشه ای از دنیا نمی خواهند؟ توشه ای ندارم... آه مِنْ قَلَّةِ الزَّادِ، وَ طُولِ الطَّرِيقِ، وَ بُعْدِ السَّفَرِ، ... نکند در آنجا پایم در جایی بماند و از طی طریق بمانم؟ می ترسم استاد کسی دست مرا نگیرد و تا ابدیت در فراق یار بمانم. نکند به من تشر بزنند که با دست خالی آمده ای و ادعایی به بلندای عرش داری؟ ترس وجودم را می گیرد وقتی به آن سوی مرز دنیا می نگرم و بهجت تمامی ارکان وجودم را به شور می آورد وقتی خود این حضور را لمس می کنم؛ چنان که گویی زمزمه می کنند « مِنْ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّنْ قَصَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَّنْ يَنْتَظِرُ » آه چقدر زمزمه ی شیرینی است ولی مگر می شود این زمزمه را کنار نهاد ولی چگونه عهد من خود مانع تصدیق من گشته است؟ چرا عهد خود بر جهاد را نمی گذارم

و تصدیقی در خور آن انجام نمی‌دهم؟ ولی استاد هر چه می‌کنم نمی‌شود... وا مانده ام چه کنم این حضور غریب را؟ گویی هزاران سال است منتظر این لحظه بوده ام و حال جرات پریدن در آغوش آن را ندارم. باورم نمی‌شود این قدر ضعیف و حقیرم. گمان می‌کردم شهادتی صدها برابر داشته باشم ولی به عینه دیدم که هیچ ندارم. نه این که استاد گمان کنید به لطف و کرم حضرت دوست ایمان ندارم... ایمان دارم ... و شاید هم نداشته باشم. دیگر تمامی سخنان خودم را تکذیب می‌کنم و شاید این هم دروغ دیگری باشد و در عمق جانم خبری از ایمان نیست. اگر نروم و اگر این حضور را از دست بدهم هیچ گاه خودم را نخواهم بخشید. احساس می‌کنم که این حضور را آن چنان نگه نمی‌دارند که هر گاه خواستم تصمیم بگیرم ولی با علم به این حقیقت باز هم نمی‌توانم. استاد ای کاش عشق به جهاد نبود تا چنان تنگ تنگ در آغوشش می‌گرفتم که تمامی وجودم از حس داشتنش سیراب شود ولی نمی‌شود. می‌شود از خود گذشت ولی از شوق به جهاد نه؟ این چه حیاتی است که این قدر زیبایی دارد و این قدر ترس؟ گمان می‌کردم خوف فقط در این جهان است و هنگامی که به مرگ رسیدی دیگر ترسی نیست ولی گویا خوف عجین بشر است. ای کاش دستگیری داشتیم از جنس اولیاء الله که مرا به مرکز این حضور پرتاپ می‌کرد و به جانم می‌فهماند «الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون» چرا حضرت صاحب الزمان به بالین چنین شکسته بالی نمی‌آید؛ نمی‌توانم بی حضور آنها این چنین تصمیمی بگیرم. اصلاً چرا همچون وجود حقیری را تا به این جا آورده اند؟ مگر می‌شود این چنین مسکینی را به این حضور دعوت کنند؟ اگر دعوت کرده اند چرا شهادت ورود را ندارم... این سرگردانی کشنده تر از نبودن حضور است؛ چقدر عشق آسان می‌نمود و چقدر مشکل در پیش رو دارد. گاهی اوقات شیطان وسوسه می‌کند که برگرد، راه از آنی که فکر می‌کردی سخت تر است و به خود امید می‌دهم که «ان الراحل الیک قریب المسافه» استاد به فریادم برسید. می‌خواهم وارد طریق شوم ولی نمی‌شود... چه کنم؟ مانده ام میان خودم و این حضور و نزدیک است که دیگری چیزی برای از دست دادن نداشته باشم.

#### متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: با جمع بین عقل و قلب، این حضور را به جامعیت برسانید تا اولاً: برایتان با استحکام لازم پایدار بماند، ثانیاً: وسعت یابد. توصیه‌ی بنده در این مورد شرح مبحث «ده نکته در معرفت نفس» و حمد حضرت امام است. از این جهت قلب، به جهت‌گیری خوبی می‌رسد. در این مورد سبک سلوکی حضرت امام که جمع بین عقل و قلب است، به خصوص در این تاریخ، بیشتر مؤثر می‌باشد. موفق باشید